

محکوم به فنا

ارسیا تقوا

بالانشینی‌ها، بالانشین و پایین نشینی‌ها، پایین نشین شدند، این جبر تاریخ تلخ منحصر به فرد این دیار است یا طبیعت روزگار، بماند!

قریب به چهل سال پیش، برای فریب عوام فیلم‌هایی آوردند که نشان می‌داد گذر یک شب از حسیض فقر- بزرگ‌ترین معضل این قشر- به اوج ثروت برای هر آسمان جل یک لاقبایی می‌تواند اتفاق افتد. اما این توزیع کنندگان که در ظاهر هیچ چیزی را جدی نمی‌گرفتند در همه حال به یاد داشتند که به مخاطب بفهمانند این نورسیده همچنین کتفه‌ای به جاه و ثروت نرسیده، او هم از تبار همان اشراف‌زادگان برتر از شماست که از فضای روزگار گهواره‌اش به دامان شماها پرت شده و حال که فرصت به دست آمده به گوهردان اصلی خود برمی‌گردد. «علی بی‌غم» بی‌سر و پای نیست که اتفاقی به ثروتی قارونی رسیده باشد. او وارث چیزی شده که از اصل به او تعلق داشته.

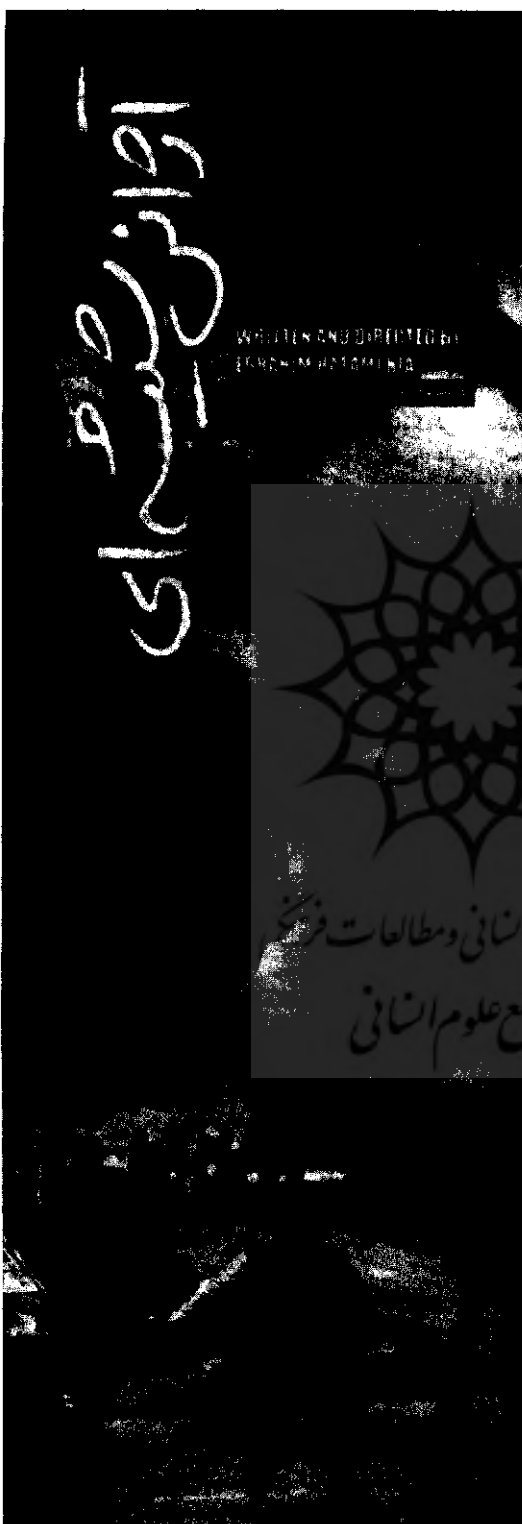
اما نمی‌دانیم چگونه بود که خواندن و تماشای کتاب‌ها و فیلم‌های قدیمی هیچ گاه چون امروز حکم نافذ «ازما بهتران» را خدشه ناپذیر نشان نداده بود. جماعت علی‌رغم پذیرفتن جبر تفاوت طبقاتی و اجتماعی باز دوست داشت آدمیان را مجموعه‌ای آن‌چنان کامل ببیند که زدایش نقاب فقر از چهره آن‌ها با «رستاخیز» چندان عظیمی همراه نیست. گرچه مخاطب به دست نیافتنی بودن موقعیت «علی بی‌غم‌ها» اشراف داشت، اما از آن جایی که خزیدن به پوستین دیگران را توأم با لذتی می‌دید و برای دنیایی که در آن به سر می‌برد لذا حاضر بود برای وصال به آن هر بهایی را بپردازد. چنین مخاطبی خواجه شیراز را می‌ستود که با کلام سحرانگیز او را در لذت و هم‌گون یک خیال - یک دروغ - غوطه‌ور سازد:

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای

ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی

از آغازین لحظات خواندن کتاب پرتیراز «بامداد خمار» بزرگ و کوچک بر این نکته متفکر می‌گردند که رحیم وصله محبوبه نیست. کتاب اصرار دارد که نشان دهد محبوبه با انتخاب نادرست خود گویی به جنگ قضای لاجرم الهی رفته و لذا به تقاص آن گناه- و نه اشتباه- هر شکنجه و عذابی که ببیند کم است. سوژه‌های شبیه به داستان بامداد خمارش کم نیست اما عجیب است که جبر روزگار این چنین صریح از همان ابتدای

«بذل جان» و «جان بخشی» صفاتی است که آدم‌های حانمی‌کیا همواره به واسطه برخورداری از آن‌ها پرفروغ و تأثیرگذار می‌نمودند. با این شرح راحت است نتیجه بگیریم که هرچند حاج کاظم در آژانس شیشه‌ای از تبار همان آدم‌هاست لیکن به دلیل فقدان ظاهری خصوصیات یادشده کم فروغ می‌نماید. اما چگونه می‌توان آدمی را که حتی حرمت اسم خود را ندارد، دید (کاظم به معنی فروبرنده خشم) و بی‌آن که گناه نابخشودنی‌اش را مدام به رویش آورد، پذیرفت. سال‌ها پیش بسیاری با گرایش‌های مختلف فکری کوشیدند بفهمانند: آن گروهی که خود را همیشه مهم‌ترین مردمان می‌دانند نه آن‌هایی که مصداق آیه «... و رفعا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضهم بعضاً سخیا» می‌باشند. بزرگ‌زادگان و اعیان به واسطه پایگاه اقتصادی، جایگاه اجتماعی یا وابستگی‌های قومی و یدک کشیدن القاب مطمئن شایسته تقلید و تکریم نمی‌گردند. چه بسا اشراف‌زادگانی که در بدوی‌ترین ارتباطات از نوکر ساده‌دل خویش نیز کمترند. دایی جان ناپلئون را به یاد بیاورید که چگونه در آن پنبه خود برترینان به نفع دنیایی که در آن «ان اکرمکم عندا... اتقیکم» ها مصداق داشته باشد، زده شده است. اما علی‌رغم تلاش‌هایی این چنین همواره گروهی از مخاطبان اصرار داشتند که با ایجاد فاصله‌ای عظیم میان خود و آن‌چه که دنیای «ازما بهتران» می‌نامندش جامعه خود را برای همیشه از گرد یک بازی بی‌رحم و ملوث دور بدارند. ما کار نداریم که چه شد



اثری یک طرفه به قاضی برود و بر ذهن و روح مخاطب تازیه موكد خود را پی در پی فرود آورد. و عجیب تر آن که در این هنگامه قحطی کتاب خوانی چرا مخاطبان این اثر که بیشتر از طبقه رحیم به نظر می آیند در جایی که به شدت نیازمند شنیدن از «عزت نفس» هستند فوج فوج به خواندن کتابی رو می آورد که

یادآور درد و رنج حقارت بار بی حد و حصر آنهاست. آیا لذت حاصل از چنین مطالعه ای «مازوخستی» نیست؟! شیلر گفته بود: برای مردمان خود آثاری بیاورید که به آنها نیازمندند نه آن چه می پسندند. سینما و ادبیات صدساله اخیر این دیار چندبار توانسته آثاری در خور نیاز مخاطب خویش عرضه کند.

مخاطبان هیچ گاه به دنبال چرایی چیزی که دوست می دارند، نیستند. تماشاگران پول می دهند، کتاب می خردند، به سینما می روند، پای تلویزیون می نشینند تا از دیدن آدم هایی لذت ببرند که از جنس خودشان نیستند و بزرگ ترین دلیل جذابیتشان اختلافشان با آنهاست. و چه بخواهیم و چه نخواهیم این اختلافی که جنبه عینی هم دارد با این طرز نمایش در آثار هنری خمودی، بدبینی، انزوا و از همه بدتر خودکم بینی جماعت را بیشتر خواهد کرد. طبیعی است برای چنین مخاطب منفعلی هیچ مسکنی جز آن چه مسئولیت گریزی او را توجیه کند، آرام بخش نخواهد بود. انگار باید کم کم باور کرد... هیچ امیدی نیست لاو استوری فقط یک قصه بود.

۲

آوانس هواپیمایی. برای کاظم جای «انتقام کشی»، «شعاردادن» و «عقده دل گشودن» نیست او به نظر طلب کار می آید اما آن چه می خواهد «حیثیت» خویش است، «حیثیتی» که به قیمت جان های بی شمار به دست آمده در طوفان یک توهم ناگزیر اجتماعی در حال نابودی است.

برخلاف آنچه به نظر می آید آدم های فرعی آوانس شیشه ای سطحی و تک بعدی فرض نشده اند آنها برخلاف اثری چون وصل نیکان جزء اساسی ترین بخش های روایت حاتمی کیا هستند. ممکن است شخصیت های فرعی کاستی هایی داشته باشند اما بسیاری از آنها در مجمل ترین شکل، آینه تمام نمای

روزگار خویشند. آن که به طعنه گفت: حاج آقا! التماس دعا! دیگری چیزی را برای اتصال به بدنه روایت از خود ناگفته نگذاشته. قصه با وجود آدم‌های فرعی آژانس شیشه‌ای قالبی چند ساحتی به خود می‌گیرد. رابطه کاظم و عباس بی‌حضور غم‌بار آدم‌های آژانس و سلحشور در جایی که می‌رفت تنها یک بیانیه پرشور باشد عطر می‌گیرد و تعمق برانگیز می‌شود.

حاتمی کیا می‌خواهد از حق آدم‌هایش در جایی دفاع کند که آنها را در ردیف اول متهمان‌نشاندہ اند. باور داریم که کاظم هیچ‌گاه و حتی در بدترین شرایط تیری از آن تفنگ برای کشتن کسی شلیک نمی‌کرد. خشاب خالی تفنگ اصغر چیزی جز این می‌گوید!؟ - در حالی که هر کدام از آنها که در آژانس بودند اگر دستشان به اسلحه می‌رسید عباس را به خاک و خون می‌کشیدند. تلخ‌بارترین شرایط برای کاظم آن لحظه نبود که او لوله تفنگ را در نزدیکی شاه‌رگ خود دید. او در گیر و دار آژانس بدترین لحظات عمرش را سپری کرده بود، بی آن که خونی از دماغ کسی چکیده باشد.

گروگان‌های آژانس در لحظات بحرانی بزرگ‌ترین رسالت خود را سکوت و انفعال در برابر هر جریان مهیبی که ارزش‌هایشان را تهدید می‌کرد، می‌دانستند و انتظار داشتند که به پاس این جود و کرم کسی دیگر مزاحمشان نشود. آنها مزد یک عمر خلوت‌گزینی و انزوای خویش را می‌طلبیدند. از چه کسی؟ از هر کسی که مثل آنها منفعل نبوده باشد. سلحشور می‌گوید: ... یک دهه ما ساکت نشستیم و هیچی نگفتم و شما هر کاری دلتان خواست کردید... حالا نوبت ماست!

در جایی که آدم‌ها قدر و ارزش خود را گم کرده‌اند و در عوض با کشیدن حصار تنگی به دور خود حساب خویش را از همه عالم جدا کرده‌اند به دنبال حق خود بودن سخت است. هیچ کدام از گردآمدگان در آن جمع درد و رنج عباس را حس نکردند. حاتمی کیا در عین بدبینی و سیاه‌نگری سعی می‌کند که یک طرفه به قاضی نرفته باشد و پیرمرد عارف شمایلی که آزادی تقدیمی کاظم را رد می‌کند و در آن وانفاس می‌ماند که «شب‌ی حالی کرده باشد» هم نشان می‌دهد که کاظم و حال او را درست



نشناخته؛ در انتهای فیلم جایی که کاظم اولین گروگان را به مسلخ می برد و شلیک می کند همه را نگران می بینیم و پیرمرد را در نمایی نزدیک از همه نگران تر. و عجیب تر آن که در فیلم می بینیم آن که بیش از دیگران کاظم را شناخته زنی است که با وجود فریاد تهدیدبار کاظم خشمگین و سراپا مسلخ پاپس نگذاشت و آن قدر صبر کرد تا جواز آزادیش را گرفت، آن زن که سال ها در فرنگ زیسته و از قصه کاظم هم چیزی سر در نیاورده رها از دغدغه های بدبینانه اهل آژانس به کاظم می نگرد. او فرق دل سوخته برافروخته با عاصی عنان گسیخته را خوب می داند.

مخاطبان امروز نیز چون گذشته، دلشان برای یک لحظه جای «علی بی غم» بودن غنچ می زند. آنها در لابه لای فیلم ها آدم هایی را می جویند که به موقعیت های ایده آلی که آنها هیچ گاه نرسیدند، دست یابند. با این تفاوت که اثر و قهرمان آن رو در روی مخاطب به او بفهمانند که تو محکوم به شکستی! چرا که فاقد تمامی آن خصوصیتانی هستی که ما واجد آن بودیم. در این شرایط خصوصیات قهرمانان هرچه دست نیافتنی تر و متعلق به دنیاهایی بی تناسب با فضای اطراف باشد، فیلم دل نشین تر به نظر مخاطب خواهد آمد.

همان طور که گفته شد ممکن است آدم های فرعی آژانس کاستی هایی هم داشته باشند اما از آن جا که صحبت های منفی آن خواستگاه محکمی دارد که حتی گاه کاظم هم در پاسخ گویی به آنها در می ماند، دوست نداریم مخالف خوان کوتاه نظری برای آنچه تنها یک بیانیه پرشور نیست، نباشیم. جز یافت ذهنی مخاطب در برخورد با عباس تنها مشاهده قربانی یک اشتباه نیست، چرا که در این صورت مرگ او می توانست فاجعه ای برای کاظم باشد. بازاری، تاجر، صاحب آژانس و آن که می خواست سهمش را بدهد تا خلاص شود همه می ترسند اما در پس این ظاهر خوف زده نفرتی عمیق نسبت به عباس ها را می توان دید. دردناک است در هنگامه فرض پیش آمده ای - که اصلاً به ایجاد آن راضی نبوده ای - بشنوی که باید در نطفه خفه شوی و دردناک تر این که هرچه کرده ای نه تنها ارزش بایگانی شدن در خاطره و یاد کسی را ندارد که «ضد ارزش» می خوانندش. بدبینی حانمی کیا با وجود اصغر، دکتر بهمن، احمد و

نیروهای مرموز ابعاد تازه ای به روایت می بخشد. اصغر مخلص پاک باخته ای که بیشتر عاشق های وهوی نبرد است تا گرمای درونی آن و به آن دلیل که مهم ترین نشانه یک سوز درونی را دود بیرونی آن می داند، نمی تواند از تیره عباس شمرده شود. رفتار دکتر پیش از آن که مؤید همراهی او با عباس و کاظم باشد ما را به یاد کسی می اندازد که هر کاری را تنها به آن دلیل انجام می دهد که ادای وظیفه کرده باشد. او هرچه از جبهه داشته در گذشته دفن کرده از همین رو رفتار او در قبال «عباس» کمک به هم رزم را تداعی نمی کند. اما احمد که به کمک کاظم می آید و در آن معرکه با او نماز می خواند، به نظر می رسد که «احمد» پیش از آن که شباهت هایش با کاظم و عباس سبب شود که او را یکی از آنها بدانی تفاوت هایش با دیگران سبب می شود که فرض کنیم او از خیل آدم های آژانس نیست. و «نیروهای مرموز» که از هوا سر می رسند و همین که هیچ اصراری برای شناخته شدن ندارند بس، که باور کنیم این بار مصلحت چنین بوده تا بعد...!

و عباس در میان تمامی کج اندیشی ها و کج فهمی هایی که نسبت به او وجود دارد حضور پرتلالو خود را بر تارک فیلم نقش می زند. درخشش عباس در وانفسایی این چنین که تماشاگر مجال آن را یافته که از میان ضد و نقیض های بی شمار نقیبی برای شناخت او بزند باورپذیر، غیر شعاری و تکان دهنده می نماید. مرگ عباس به شکوه عروج عارفی در دیده بان نیست، غم بار است، حتی غم بارتر از مرگ مظلومانه سعید در از کرخه تار این، شاید به آن دلیل که عباس قربانی مسلخ می شود که عاملان آن دیگر سلاح از رو نمی بندند. کم ترین التیام برای قربانی ای که قاتلینش را از جان بیشتر دوست دارد بی خیر گذاشتن آنهاست، از عمق نشتی که فرود آورده اند. مرگ عباس در میان آسمان و زمین و در جایی که معلوم نیست به خاک کدام سرزمین تعلق دارد از این غریبانه تر نامحتمل بود.

حانسی کیا در جایی که دفاع از آدم های خود پرداخت که بیشترها یعنی یکی از همان روزها که آدم های او سنگر می ساختند، به قلب دشمن می زدند تا به خیال خود آرامش را برای دیگران به ارمغان آورند، محکوم شده بودند. او که از رسم قشنگ اهل این جا خبر نداشت!